

مرلپونتی و گردش دیالکتیکی پدیدارشناسی

مهدی قنبری*

تاریخ دریافت: ۱۳۹۵/۲/۶

تاریخ پذیرش: ۱۳۹۵/۶/۴

چکیده

ارزیابی جایگاه خاص مرلپونتی در جنبش پدیدارشناسی به واسطه ایضاح نقش «دیالکتیک» در پی‌ریزی مبانی پدیدارشناسی توسط او ممکن می‌گردد. در این مقاله می‌کوشیم با روشن ساختن دریافت مرلپونتی از «دیالکتیک» نشان دهیم که چگونه وی به واسطه این عنصر، پدیدارشناسی را بر مبنای جدید استوار می‌کند. مرلپونتی جنبش پدیدارشناسی زمان خود را دچار چندپارگی‌ها و تعارضاتی در مینا و روش می‌دید و می‌کوشید تا با اتخاذ رویکردی دیالکتیکی این تعارضات را مرتفع سازد. تنها به کمک «تفکر دیالکتیکی» می‌توان پدیدارشناسی را به مثابه یک «پژوهش فلسفی» پایه‌گذاری کرد. پس از مرلپونتی، نه قلمرو پژوهش فلسفی صرفاً بر پایه «آگاهی محض» مشخص می‌گردد و نه روش آن با «توصیف محض». در هم آمیختگی و «دست‌اندازی» آگاهی و جهان، از یک سو، و توصیف و تبیین از سوی دیگر، اجازه نمی‌دهد که پژوهش پدیدارشناختی را بر پایه ایده «جوهریت» یک قلمرو محدود و محصور پی‌گیری کنیم.

واژگان کلیدی: دیالکتیک، قلمرو پدیدارشناسی، تبیین، توصیف، علم تجربی، مرلپونتی

* دانشجوی دکتری فلسفه معاصر دانشگاه شهید بهشتی، آدرس الکترونیک:

مقدمه

مرلوپونتی از جمله فیلسوفانی است که به نسل سه اچ^۱ مشهور هستند؛ جمعی از فیلسوفان فرانسوی که از جهات متعدد از سه فیلسوف آلمانی، یعنی هگل، هوسرل و هایدگر متأثر شده بودند. شناخت جایگاه واقعی مرلوپونتی در جریان پدیدارشناسی، که توسط هوسرل بنیان نهاده شد، بدون شناخت نقشی که هر یک از این فیلسوفان در تکوین اندیشه مرلوپونتی داشته‌اند ناممکن است. در میان این سه فیلسوف، هوسرل جایگاه برجسته‌ای دارد. مرلوپونتی فعالیت حرفه‌ای خود را با خواندن آثار هوسرل آغاز می‌کند. اتکاء مرلوپونتی به اندیشه هوسرل چنان وسیع است که برخی استدلال کرده‌اند او در مسئله ادراک و بدن‌مندی، به لحاظ مبنا، گامی از هوسرل فراتر نرفته است.^۲ با این حال، حتی اگر این رأی را افراطی ارزیابی کنیم، جای شک نیست که مرلوپونتی خود را ادامه دهنده مسیری می‌داند که هوسرل آغازش کرده است.^۳ شاید بارزترین مفهومی که مرلوپونتی آن را وامدار هوسرل است، مفهوم «آگاهی» باشد؛ این مفهوم در سراسر آثار دوره متقدم مرلوپونتی نفوذی تعیین‌کننده دارد. با این حال، مرلوپونتی همواره «آگاهی» را در پس‌زمینه اندیشه هایدگر مورد خوانش قرار می‌دهد. آگاهی در نظر مرلوپونتی همواره پیشاپیش گشوده به «جهان» است، نه آنچنانکه دکارت بیان می‌کرد، قلمروی گسسته از جهان. حضور مفهوم هایدگری «در-جهان-هستن» مسیر مرلوپونتی را از هوسرل جدا می‌سازد. این سخن به این معنا نیست که وی صرفاً سر در کار تفسیری هایدگری از هوسرل دارد. به بیان دقیق‌تر، نسبت هوسرل و هایدگر در اندیشه مرلوپونتی تنها با در نظر گرفتن نسبت دوسویه یا دیالکتیکی میان این دو حاصل شدنی است. مرلوپونتی همچون هوسرل آگاهی را در مرکز توصیف پدیدارشناسانه خود قرار می‌دهد، اما با تأثر از هایدگر آن را آگاهی جهان‌مند می‌خواند.

اما، ردیابی حضور هگل در اندیشه مرلوپونتی به سادگی دو فیلسوف قبلی نیست. می‌توان گفت او هم هوسرلی است و هم هایدگری؛ اما به سادگی هیچ یک از آن دو نیست. درست در

1. The generation of three Hs

2. Smith 2007: 4-5

3. Kelly 2005: 74

مهدی قنبری

همین نقطه تعیین نسبت دو حوزه اندیشه است که نقش عنصر هگلی تفکر مرلپوونتی قابل مشاهده می‌شود. منطق تعیین‌کننده دو حوزه اندیشه هوسرل و هایدگر منطقی دیالکتیکی است. بنابراین، می‌توان گفت در اندیشه مرلپوونتی برای هگل هیچ قلمرو خاصی وجود ندارد و این دقیقاً همان برتری او نسبت به دو فیلسوف قبلی است. این در نظر نگرفتن قلمرو خاص برای فلسفه، البته به هیچ عنوان امری اتفاقی نیست. دیالکتیک خود قلمروی در کنار دیگر قلمروها را شکل نمی‌دهد، بلکه تعیین‌کننده منطق حاکم بر قلمروها است. نسبت‌ها نزد مرلپوونتی نسبت‌های دیالکتیکی هستند.

مرلپوونتی به واسطه دیالکتیک از دو فیلسوف پدیدارشناس پیش از خود فراتر می‌رود و مرحله سومی را در پدیدارشناسی آغاز می‌کند. این فراروی، البته به هیچ عنوان به این معنا نیست که دیالکتیک در هوسرل و هایدگر هیچ جایگاهی نداشته است. فراروی در اینجا به معنای آشکارسازی آن چیزی است که تاکنون تنها پوشیده و ضمنی حضور داشته است. مرلپوونتی مفاهیم اساسی پدیدارشناسی را به روشن‌ترین وجه بر پایه دیالکتیک استوار می‌کند. این پایه‌گذاری دیالکتیکی پدیدارشناسی نخست ساختارهای صلب موجود در اندیشه پیشینان را مورد نقد قرار می‌دهد، ساختارهایی که همواره به نحو غیر دیالکتیکی قلمروهایی عبورناپذیر شکل داده‌اند. در مقاله حاضر، تلاش ما این خواهد بود که نشان دهیم چگونه مرلپوونتی با کمک دیالکتیک صورت‌بندی دیگری از یکی از مسائل اصلی پدیدارشناسی، یعنی «مسئله قلمرو پدیدارشناسی»، ارائه دهد.

نکته مهمی که باید به آن اشاره شود این است که قلمرو پژوهش فلسفی نزد هوسرل و هایدگر در مقابل علوم ترسیم می‌گردد. به بیان دیگر، این دو فیلسوف در پی آن بودند که فلسفه را چونان علمی یکسره مستقل از دیگر علوم پی‌افکنند. در نتیجه هیچ‌گونه رابطه‌ای اساسی میان آنها در کار نیست. فلسفه اساساً بنیادی مستقل دارد و دانشی خودآیین به شمار می‌رود. این مسئله مشکلاتی را پیش پای این فیلسوفان می‌نهد، (در ادامه به برخی از این مشکلات اشاره خواهیم کرد) که مرلپوونتی را برانگیخت تا با بهره گرفتن از دیالکتیک بکوشد بر آنها فائق بیاید. مرلپوونتی ویژگی خاص فعالیت فلسفی را نه داشتن قلمروی مستقل و

مجزا از آن خود در مقابل دیگر علوم، بلکه در اختیار داشتن ایده دیالکتیک می‌داند (البته دیالکتیک، در معنای دقیق کلمه، یک ایده صرف نیست که در «ذهن» یک فیلسوف جای داشته باشد، بلکه همان فرایند فعال خود واقعیت است. دیالکتیک تمایزی میان واقعیت ذهنی و خارجی باقی نمی‌گذارد). فلسفه دیالکتیکی نه به واسطه «قلمرو متمایز»، بلکه «نفی هرگونه مرزگذاری مطلق» خصلت‌نمایی می‌شود. بنابراین، نزد مرلوپونتی، برخلاف هوسرل و هایدگر، فلسفه پدیدارشناختی دیگر دانشی خودآیین و متمایز از دیگر علوم نیست، بلکه دانشی کلی است که هیچ ادعایی در مورد سرزمینی خاص که مطلقاً به او متعلق باشد ندارد.

تفسیر مرلوپونتی از دیالکتیک

مرلوپونتی در درس گفتاری با نام *فلسفه دیالکتیکی* آن را بدین نحو توضیح می‌دهد:

«دیالکتیک [به مثابه تفکر دوری. زیرا نمی‌خواهد یکی را قربانی دیگری کند، نه غیرتأملی و نه تأملی را؛ تفکر دیالکتیکی برای خودش در آن واحد هم به مثابه پیشروی از آنچه قبل از این بوده و هم به مثابه تخریب آن نمودار می‌شود، علاوه بر این، نتایج‌اش همه پیشرفت-هایی که به اینجا منجر شده‌اند را در خود دارد. نتیجه حقیقی چیزی جز تمامیت گام‌های پیشین نیست. بنابراین، یک دیالکتیسین همواره یک «آغازگر» است.»^۱

در این جا می‌کوشیم تا به لحاظ صوری روشن کنیم مختصات عام دیالکتیک نزد مرلوپونتی چیست. تفکر دیالکتیکی می‌آموزاند که هر حدی تنها با حرکت و نفوذ در حد مقابل خودش همانی است که هست، هستی آن حرکت آن به سوی غیر خودش است. نفوذ در غیر خود و خود-شدن هر دو به یک معنا هستند. رها کردن خود و بازگشتن به خود یک حرکت رفتی-برگشتی واحد است. از نظر مرلوپونتی، دیالکتیک دربرگیرنده حرکتی مرکزگرا^۲ و حرکتی مرکزگریز^۳ است. اما نکته مهم این است که دیالکتیک نه صرفاً به معنای وحدت‌انتراعی دو عنصر متضاد است و نه یک آموزه صرفاً منطقی. دیالکتیک توصیف‌کننده خود «زندگی پیشاتأملی» است، که تناقضات آن را در سطوح و طرح‌های متفاوت و متنوع‌اش نشان می-

1. Merleau-ponty 1952-160: 52

2. centripetal

3. Centrifugal

4. Merleau-Ponty, *The Visible and the Invisible*, 1968: 90-91

مهدی قنبری

دهد. دیالکتیک تفاوت بخشنده و در عین حال وحدت بخشنده است. آن توانا است که معانی دوگانه و حتی چندگانه را در جهانی واحد وحدت ببخشد «همانطور که هراکلیتوس قبل از این به ما نشان داد که جهات متضاد در حرکتی دوری با یکدیگر منطبق می‌گردند»^۱. مرلویپونتی دیالکتیک را به مثابه «اینهمانی در تفاوت» می‌فهمد.

بدین ترتیب، نزد مرلویپونتی نیز همچون هگل، دیالکتیک نوعی حرکت و فعالیت است. در اندیشه هگل، آنچه بر حسب تفاوت و اینهمانی به طور کامل و به روشنی مشخص شده است در دیالکتیک مرکزیت ندارد، آنچه کانون دیالکتیک را شکل می‌دهد فعالیت^۲ است؛ نه یک اینهمانی، بلکه یک اینهمان‌سازی، نه یک تفاوت، بلکه یک تفاوت‌بخشی.^۳ بر اساس آنچه مرلویپونتی در نقل قول ابتدای این بخش می‌گوید، می‌توان حرکت دیالکتیکی را حرکتی دوری دانست، به این معنا که در این حرکت اجزاء بر پایه روابطشان با کل مشخص می‌شوند، در حالی که کل نیز چیزی جز تمامیت اجزاء نیست. بنابراین، دیالکتیک رابطه‌ای خارجی میان دقایق کل را خصلت‌نمایی نمی‌کند، بلکه آشکارسازنده رابطه درونی آنها است. حرکت دیالکتیک «معنای مشترک»^۴ دقایق کل است. این معنای مشترک کلیتی واحد است که در آن امور متغایر در نسبتی ضرورتاً دوسویه با یکدیگر قرار دارند. امور متغایر نظیر درون و بیرون، هستی و نیستی، نفی و اثبات، سوژه و ابژه، دیدنی و نادیدنی، انسان و جهان، گذشته و آینده و ... هر کدام معنا و ماهیت خود را صرفاً با «تعدی»^۵ به غیر خود به دست می‌آورد. به بیان دیگر، مرلویپونتی می‌خواهد به واسطه دیالکتیک رابطه درونی میان پدیدارهای متخالف و متغایر را روشن سازد. پدیدارهای گوناگون دقایقی از یک کل واحد و ارگانیک را شکل می‌دهند و دیالکتیک نامی است برای رابطه میان دقایق این کل؛ به بیان دیگر، رابطه دیالکتیکی میان دقایق کل نشان می‌دهد که همه عناصر این کل، در واقع، «جنبه‌های» مختلف یک واقعیت واحد هستند.

1. Ibid

2. Tätigkeit

3. Hoffman 2004: 36

4. common meaning

5. empièment/encroachment

اجازه دهید به عنوان نمونه نحوه برخورد مرلوپونتی را با یکی از اصلی‌ترین مسائل پدیدارشناسی مطرح کنیم: رابطه سوژه و ابژه. این رابطه موضوعی است که بسیار مورد توجه مرلوپونتی قرار گرفته است و محور بسیاری از مباحث او را در هر دو دوره فکری او شکل می‌دهد. مرلوپونتی، به تأسی از هوسرل، معتقد است که پدیدارشناس نمی‌تواند به سادگی رویکرد طبیعی را بپذیرد و چنان بیاندهد که گویی اشیاء فارغ از وجود سوژه شناسنده به نحو فی‌نفسه تعیین دارند. بنابراین، مرلوپونتی با این اعتقاد راهش را از رئالیست‌ها جدا می‌کند و برای سوژه شناسایی نقشی مقوم در تجربه لحاظ می‌کند. اما از سوی دیگر، وی تن به ایدئالیسم نمی‌دهد و برای این نقش سوژه محدودیت قائل می‌شود. از نظر او، سوژه هستی-اش را وام‌دار جهان است: آن یک در-جهان-هستن است. به بیان دیگر، سوژه یگانه مرجع شناسایی نیست؛ برای اینکه سوژه بتواند تجربه‌ای از جهان حاصل کند، جهان باید پیشاپیش گشوده شده باشد. سوژه ریشه در «سرزمین سخت» همین جهان از پیش گشوده دارد. به بیان دیگر، در هر دریافتی از یک ابژه دریافتی از جهانی وجود دارد که افق این فهم را شکل می‌دهد. جهان کلیتی از نسبت‌ها میان ابژه‌ها (فرهنگی و طبیعی) را شکل می‌دهد که سوژه از درون آن و بر پایه آن با ابژه «تلاقی» می‌کند. جهان خود ابژه‌ای در میان ابژه‌ها نیست، بلکه افق ادراکی آنها است. بنابراین، در رابطه میان سوژه و ابژه جهان نقش میانجی را دارد، میانجی‌ای که تلاقی سوژه و ابژه را ممکن می‌سازد. جهان نه صرفاً امری یکسر خارجی و بیگانه با سوژه، بلکه مقوم آن است. از آنجا که جهان کلیت ابژه‌ها را شکل می‌دهد، می‌توان گفت به واسطه آن سوژه و ابژه وحدتی درونی می‌یابند. بدین ترتیب، جهان به مثابه «حد سوم»، یا سنتز سوژه و ابژه، همان پیوند درونی آن دو است. مرلوپونتی می‌کوشد رابطه سوژه و ابژه را که برای سالها در فلسفه غرب به معضل تبدیل شده از دریچه وحدت فراگیر «جهان» بنگرد. این شیوه بررسی مسئله ماهیت دیالکتیکی روش پدیدارشناختی مرلوپونتی را آشکار می‌سازد، روشی که در آن وی می‌کوشد با فراروی از دوگانگی‌ها به عنصر سومی دست یابد که همان رابطه و پیوند میان آنها است. جهان یک اینهمانی در این نه‌انی است. بنابراین،

مهدی قنبری

ضمن تحلیل دیالکتیکی مرلپونتی از رابطه سوژه و ابژه روشن می‌شود که آنها اساساً وجوه متفاوت یک پدیدار هستند که خود یک «اینهمانی-در-تفاوت» است.

مرلپونتی این رابطه را که اساساً رابطه‌ای هستی‌شناختی است با اصطلاح «تقاطع»^۱ مشخص می‌سازد. این اصطلاح آرایش متقاطع^۲ عناصر را تداعی می‌کند.^۳ تقاطع «تفاوت اینهمانی‌ها» است. «ایده تقاطع ایده در یکدیگر [هستن] است.»^۴ مرلپونتی می‌نویسد:

«ایده تقاطع بدین معناست: هر رابطه‌ای با هستی به طور همزمان تصرف کردن و به تصرف درآمدن، به چنگ گرفتن و قبضه شدن است، ایده محاط بودن در همان هستی‌ای که به چنگ‌اش گرفته‌ایم.»^۵

مرلپونتی در جای دیگری اشاره می‌کند که «پدیدار شدن» فرایندی دیالکتیکی است که به طور همزمان دربرگیرنده حضور و غیاب است:

«این سخن، سرانجام، به این معنا است که ویژگی امر دیدنی این است که به معنای دقیق

کلمه وجهی از نادیدنی با خود دارد، که آن را به مثابه قسمی غیاب آشکار می‌سازد.»^۶

بر اساس آنچه مرلپونتی در اثر متأخر خویش، *دیدنی و نادیدنی*، درباره «دیدن» می‌گوید، امر نادیدنی خود «دیدن» است، که به عنوان غیاب یا رخنه‌ای در امر دیدنی امکان دیده شدن را به آن می‌دهد. بنابراین، «دیالکتیک زندگی و حرکت پدیدار است، جایی که هستی و تجربه هستی به یکدیگر می‌پیوندند.»^۷

در اینجا بد نیست به دگرگونی معنای پدیدار نزد مرلپونتی اشاره کنیم. وی با دیالکتیکی کردن معنای پدیدار، از تعریف هایدگر از پدیدار به مثابه خودآشکارگی دور می‌شود و به آنچه هگل از پدیدار در نظر دارد نزدیک می‌شود. هگل در *تفاوت نظام‌های فیشته و شلینگ* می‌نویسد «Erscheinen (پدیدار شدن) و Sich-Entzweien (خود-دوگانه‌سازی) یکی هستند».^۸ و «مراد هگل از خود-دوگانه‌سازی غیر از خود شدن، یعنی از خود دور شدن و در

1. Chiasme

3. Evans and Lawlor 2000: 17

5. Merleau-Ponty 1968 : 268

7. Merleau-Ponty, L'oeil et l'esprit 1964 : 49

9. G. W. Hegel 1977: 166

2. A crosswise arrangement

4. Ineinander

6. Merleau-Ponty 1968: 266

8. Dupond 2001 : 12

برابر [خود] قرار گرفتن است.^۱ پوشیدگی و آشکارگی هر دو متعلق به ماهیت خود پدیدار هستند و نخستین وظیفه پدیدارشناسی تأیید و پژوهش این ماهیت تناقض‌آمیز است. این وظیفه در اندیشه مرلوپونتی دنبال شده است: تأمل پدیدارشناختی، با سست کردن پیوندهای قسدهی میان ما و جهان، جهان را به مثابه امری بیگانه و تناقض‌آمیز آشکار می‌سازد.^۲

اکنون پدیدارشناسی، که خود را لوگوس پدیدارها تعریف می‌کند، می‌باید روشی اتخاذ کند که با ماهیت پدیدار هم‌نوا باشد. این روش همان دیالکتیک است. دیالکتیک تناقض درونی پدیدار را به مثابه ذات آن آشکار می‌سازد. خود-آشکاره تنها تا جایی می‌تواند از سوی خودش آشکار باشد که از پیش در غیر خودش نفوذ کرده باشد. اکنون که مرلوپونتی از برداشت غیر دیالکتیکی از پدیدار به مثابه خود-آشکارگی روی گردان می‌شود و پدیدار را امری می‌شمارد که توأمان دربرگیرنده حضور و غیاب است، باید روشی برای پدیدارشناسی اتخاذ کند که بتواند با مقتضیات این تعریف جدید سازگار باشد: این روش همان دیالکتیک است. با این حال، در این مقال بر سر آن نیستیم که این مقتضیات را برشماریم و نشان دهیم که وی چگونه پدیدارشناسی را با آنها دمساز می‌گرداند. آنچه اکنون برای ما در درجه نخست اهمیت قرار دارد نسبت میان دیالکتیک و محدوده پژوهش پدیدارشناسی است.

پدیدارشناسی و خلاء دیالکتیک

مرلوپونتی پیشگفتار پدیدارشناسی/دراک را اینگونه آغاز می‌کند:

«پدیدارشناسی چیست؟ ممکن است عجیب به نظر برسد که پس از گذشت نیم قرن از نخستین آثار هوسرل، این پرسش هنوز باید پرسیده شود. واقع این است که این پرسش به هیچ عنوان پاسخ داده نشده است.»^۳

جمله اخیر کمی تعجب برانگیز است. کدام مسئله است که غفلت از آن باعث شده است ماهیت پدیدارشناسی پس از تلاش‌های پیگیرانه هوسرل و هایدگر هنوز در ابهام باقی بماند؟ مرلوپونتی چه خلأی در شیوه پرداخت هوسرل و هایدگر به پدیدارشناسی مشاهده می‌کند که

1. Heidegger 1975: 24

2. Merleau-Ponty 2012: lxxvii

3. Merleau-Ponty 2012: vii

مهدی قنبری

معتقد است آنها موفق نشده‌اند ماهیت پدیدارشناسی را آشکار سازند؟ مرلوپونتی در ادامه به تعریف، مشخصه‌ها، و اصولی از پدیدارشناسی اشاره می‌کند که تناقض‌هایی را در بر دارند. پدیدارشناسی از یک سو مطالعه ذوات است، و از سوی دیگر، نقطه آغاز خود را واقع‌بودگی در نظر می‌گیرد. با آنکه پدیدارشناسی دانشی استعلایی است، اما در عین حال، جهان - که قرار است مبانی امکان‌اش را مورد کاوش قرار دهد- را همواره پیشاپیش حاضر می‌انگارد. پدیدارشناسی فلسفه‌ای است که از یک سو، داعیه متقن بودن دارد، و از سوی دیگر، توصیف جهان، زمان، و مکان آنچنان که ما «زیستشان می‌کنیم» را به عنوان وظیفه خود قلمداد می‌کند.^۱

مرلوپونتی با انتقاد از خواننده شتاب‌زده‌ای که می‌گوید مکتبی با این همه تناقض و ناتوانی در تحدید حدود پژوهش خود، ارزش جستار جدی را ندارد می‌نویسد:

«حتی اگر چنین باشد، هنوز نیازمند آن هستیم که اعتبار این اسطوره و خاستگاه این مُد را بفهمیم، و فیلسوف مسئول باید بر این اعتقاد باشد که پدیدارشناسی می‌تواند به عنوان شیوه یا سبکی از تفکر به کار گرفته و مشخص شود و پیش از آنکه به آگاهی کاملی از خویش به عنوان یک فلسفه دست یابد به عنوان یک جنبش وجود داشته است.»^۲

تناقض‌هایی که در بالا به آنها اشاره شد، برخی از تعارض‌هایی هستند که پدیدارشناسی در زمان مرلوپونتی به آنها دچار بوده است، تعارض‌هایی که فقط با برگزشتن از آنها می‌توان حوزه پدیدارشناسی را به مثابه یک فلسفه مشخص کرد. درست در همین جا است که نقش و جایگاه هگل در اندیشه مرلوپونتی مشخص می‌شود. تأثیر هگل بر اندیشه مرلوپونتی گسترده است، اما به بهترین وجه در تعیین قلمرو پدیدارشناسی و شیوه پرداخت آن خود را نشان می‌دهد. هگل در مقدمه تفاوت نظام‌های فیشته و شلینگ می‌نویسد: «دوپارگی سرچشمه نیاز به فلسفه است».^۳ مرلوپونتی نیز متأثر از هگل، غلبه بر دوپارگی‌ها را به مثابه راهبردی برای بازتعریف فلسفه پدیدارشناختی به کار می‌گیرد. بنابراین، هگل در اندیشه مرلوپونتی درست در جایی خود را نشان می‌دهد که مرلوپونتی می‌کوشد هوسرل و هایدگر را، هر یک به واسطه

1. Merleau-Ponty 2012 : vii, viii

2. Merleau-Ponty 2012 : viii

3. G. W. Hegel 1977 : 89

دیگری، تفسیر کند. به همین دلیل است که مرلوپونتی در فلسفه این دو فیلسوف - و متفکران دیگری که به تفسیر آنها مبادرت ورزیده‌اند - همواره در پی «دقیقه حقیقت» می‌گردد. پس دویارگی‌ها یا چندپارگی‌ها سرآغاز جست‌وجوی فلسفی است و فلسفه تنها زمانی شأن و جایگاه واقعی خود را به دست می‌آورد که بتواند بر گسست‌ها و چندپارگی‌های «زندگی» غلبه کند و زندگی را در تمامیت آن با حفظ تفاوت‌ها و اینهمانی‌هایش بازنمایی کند. برخی از دوگانگی‌های مشهوری که مرلوپونتی در آثار خود با آنها درگیر است عبارت‌اند از: واقع‌بودگی و استعلا، سوژکتیویسم و ابژکتیویسم، تأملی و پیشاتأملی، تجربه‌گرایی و عقل‌گرایی، امر دیدنی و امر نادیدنی، نفسه و فی‌نفسه، خود و دیگری، تبیین و توصیف، آزادی و ضرورت و غیره. فلسفه پدیدارشناختی مرلوپونتی، به واسطه دیالکتیک می‌کوشد تا بر محدودیتی که این دوگانگی‌ها به وجود می‌آورند غلبه کند و به دیدگاهی جامع دست یابد. او در سراسر آثار خویش، بنا بر اقتضاء، به این مسائل می‌پردازد و سعی می‌کند در این دوگانگی‌ها حد سومی بیابد و بر پایه آن قضاوت کند. این حد سوم، یا همان سنتز، نه سرجمع دو حد دیگر، بلکه همان وحدت «درونی» آنها است.

می‌توان این شیوه مرلوپونتی را با گذار هگلی از سطح فهم^۱ به سطح عقل^۲ قیاس کرد. هگل وظیفه فلسفه را گذار از رویکرد فهم به جانب دیدگاه عقل می‌داند. در حالی که فهم محدودیت و شکاف ایجاد می‌کند، عقل زندگی مطلق را در تمامیت آن درک می‌کند: «عقل تنها با فرارفتن از این کثرت اجزاء به مطلق دست می‌یابد»^۳. و فراروی از این کثرات خود حرکتی دیالکتیکی از خود زندگی روحی است: در هر تعیین عنصر نفی به مثابه روح خود-محرك آن فعالیت می‌کند. دیالکتیک دریافتن امور متعارض در وحدتشان یا دریافتن امر مثبت در امر منفی است.^۴ به عقیده هگل، دقیقه دیالکتیکی عبارت از خود-مرتفع‌سازی^۵ این تعینات کرانمند به واسطه خودشان و انتقال آنها به متضاد آنها است.^۶

1. verstand/intellect

3. G. W. Hegel 1977 : 89-90

5. self-sublation

2. Vernunft/ reason

4. G. W. Hegel, Science of Logic 2010: 35

6. G. W. Hegel 2010: 128

مهدی قنبری

از میان تعارضات یاد شده، تعارض بنیادی توصیف/تبیین از تعارضات اساسی‌ای است که ما در ادامه بحث به آن خواهیم پرداخت. دلیل اهمیت این تعارض را باید در تاریخ پدیدارشناسی از نخستین مناقشات هوسرل با حامیان اصالت روانشناسی تا هستی و زمان هایدگر جست وجو کرد. به نظر می‌رسد پدیدارشناسی همواره کوشیده است تا خود را از طریق مشخص ساختن مرزهای پژوهش خود با علوم تجربی و فلسفه سنتی تعریف کند. پدیدارشناسی همواره خود را با «وظیفه توصیف» خصلت‌نمایی کرده و تبیین را مشخصه دیگر انواع شناخت برشمرده است. از همین رو، این موضوع می‌تواند مدخل مناسبی برای بحث ما، یعنی مسئله تعیین قلمرو پدیدارشناسی، باشد. در ادامه می‌کوشیم نشان دهیم که چگونه مسئله تمایز پژوهش پدیدارشناسی در مرلپونتی در قالب حل و فصل تعارض یاد شده صورتبندی می‌شود.

دیالکتیک به مثابه راهبرد مرلپونتی در پدیدارشناسی

غفلت از جایگاه خاص دیالکتیک در اندیشه مرلپونتی تشویش‌آفرین خواهد بود. بدون در نظر گرفتن این جایگاه نمی‌توان ماهیت فعالیت فلسفی و تمایز آن را با دیگر علوم روشن ساخت. در این بخش خواهیم کوشید تا با تکیه بر آنچه پیش از این درباره ماهیت «دیالکتیک» نزد مرلپونتی بیان کردیم، به توضیح مسئله بسیار مهم محدوده پژوهش پدیدارشناسی بپردازیم. یکی از دغدغه‌های اصلی هوسرل و هایدگر در ابتدای فعالیت فکریشان - دغدغه‌ای که البته در سراسر آثار آنها دیده می‌شود - تعیین قلمروهای پژوهش پدیدارشناختی و متمایز ساختن آن از دیگر پژوهش‌ها است. در این کوشش، نخستین حوزه‌ای که پدیدارشناسی می‌کوشد مرزهایش را با آن مشخص کند علم تجربی است. هوسرل، با قائل شدن تمایز میان رویکرد طبیعی و رویکرد فلسفی، علم را آغشته به رویکرد طبیعی می‌انگارد و در مقابل آن از تأسیس رویکرد فلسفی سخن می‌گوید. به عقیده هوسرل، رویکرد طبیعی همان باور آدمیان به وجود جهان پیرامون‌شان به مثابه امری واقعی است.^۱ در نظر هوسرل، پدیدارشناسی، به مثابه فلسفه‌ای حقیقی، تنها با تعلیق این رویکرد پایه‌گذاری می‌شود. او می‌نویسد:

«اکنون روشن می‌شود که در تقابل با رویکرد طبیعی و نظری، که متضایف آن جهان است، در واقع باید رویکرد دیگری ممکن باشد که، علی‌رغم «بیرون نهادن» این طبیعتِ روان-فیزیکی جهان، چیزی به ما ارائه می‌دهد: یعنی سراسر قلمرو آگاهی مطلق.»^۱

تعلیق رویکرد طبیعی آغاز راهی است که با پیمودن آن پدیدارشناسی به مثابه علمی خودمختار و مستقل و برخوردار از ریشه‌هایی کاملاً متفاوت تأسیس می‌شود.^۲

هایدگر نیز در دوره متقدم اندیشه خود همین تلاش را از سر می‌گیرد. برای فهم چگونگی تمایزگذاری هایدگر میان هستی‌شناسی بنیادین و دیگر علوم، رجوع به بند دهم هستی و زمان-«مرزبندی تحلیل دازاین در مقابل انسان‌شناسی، روان‌شناسی، زیست‌شناسی»- کفایت نمی‌کند، بلکه باید تمایز هستی از هستنده را که هایدگر تمایز علوم اونتیکی (علوم تجربی و انسانی) و فلسفه (هستی‌شناسی) را بر پایه آن استوار می‌کند، مورد ملاحظه قرار داد. فلسفه قلمروی از آن خود دارد که به واسطه آن از همه علوم دیگر به طور کلی متمایز می‌گردد. از نظر هایدگر، این قلمرو همان «هستی بماهو هستی» است:

«اکنون صرفاً ادعا می‌کنیم که هستی^۳ یگانه موضوع حقیقی فلسفه است. این سخن به صورت سلیبی به این معنا است: فلسفه دانش هستندگان نیست، بلکه دانش هستی یا همانطور که اصطلاح یونانی بیان می‌کند، هستی‌شناسی است.»^۴

بدین ترتیب، تعریف جامع هایدگر از فلسفه شکل می‌گیرد: «فلسفه تفسیر نظری-مفهومی هستی، ساختار و امکان‌های آن است. فلسفه یعنی هستی‌شناسی.»^۵

اما راهبرد مرلوپونتی در تعیین قلمرو خاص پدیدارشناسی چیست؟ نزد مرلوپونتی مسئله نسبت میان علم و فلسفه بغرنج‌تر می‌شود. وی معتقد است که تعلیق پدیدارشناختی، که هوسرل به واسطه آن حوزه پدیدارشناسی را مشخص می‌سازد، به طور کامل ممکن نیست: «مهمترین درسی که تقلیل به ما می‌آموزد امکان‌ناپذیری تقلیل کامل است.»^۶ تقلیل کامل

1. Husserl 1982: 113

۲. جالب اینجا است که تأسیس این دانش خود یک «فرایند» است؛ و نه عملی دفعی. کوشش‌های دامنه‌دار هوسرل در جهت روشن‌سازی حوزه پدیدارشناسی در طول دوره طولانی کار فکری‌اش گواه این امر است.

3. das Sein

4. Heidegger 1975: 15

5. Ibid

6. Merleau-Ponty 2012: xv

مهدی قنبری

ناممکن است، زیرا فیلسوف همواره از موقعیتی مشخص در جهانی که می‌خواهد آن را تقلیل کند به جهان می‌نگرد. هر توصیف پدیدارشناختی خود مشروط به موقعیت و افقی است که پدیدارشناس در آن به توصیف می‌پردازد. نتیجه این است که توصیف پدیدارشناختی محض ناممکن است. هر توصیفی ضرورتاً نظریه‌بار^۱ است. چنین دیدگاهی آشکارا مغایر با دیدگاه هوسرل است. هوسرل بر آن بود که تأسیس پدیدارشناسی منوط به این است که قلمرو آگاهی محض به مثابه قلمروی کاملاً مستقل به رسمیت شناخته شود. این به نوبه خود منوط به آن است که رویکرد طبیعی به طور کامل به حالت تعلیق درآید تا از این طریق بتوان توصیفی صرف از ماهیات مثالی آنچنانکه هستند ارائه داد. نتیجه رویکرد مرلپونتی این است که میان فلسفه و علم تمایز مطلق وجود ندارد، و این امر موجب ابهاماتی در مورد چیستی پدیدارشناسی مرلپونتی شده است. این مسئله زمانی پیچیده‌تر می‌شود که می‌بینیم مرلپونتی از نتایج علمی مثل روان‌شناسی استفاده گسترده‌ای می‌کند. «... ما نه می‌توانستیم بدون روان‌شناسی و نه تنها با روان‌شناسی آغاز کنیم».^۲

پس نتیجه «تقلیل‌ناپذیری کامل» رویکرد طبیعی این است که مرز قاطع میان فلسفه و علوم برچیده می‌شود. اکنون پرسشی که مرلپونتی باید به آن پاسخ دهد این است: چیست آنچه فعالیت فلسفی را از دیگر انواع فعالیت‌های بشری (در اینجا فعالیت علمی) متمایز می‌سازد؟ مطابق با تفسیر ما از نوشته‌های مرلپونتی فصل ممیز فعالیت فلسفی باید در روش دیالکتیکی اندیشه او جسته شود.

توضیح دادیم که فلسفه پدیدارشناختی هوسرل خود را با ایده توصیف خصلت‌نمایی می‌کند و از علم به طور کلی متمایز می‌سازد. در آمیختن مرز میان این دو شیوه برخورد با «موضوع» در اندیشه مرلپونتی ابهام بزرگی در ماهیت فلسفه و تمایز آن از علوم دیگر ایجاد می‌کند. در ادامه مطلب به دیدگاه یکی از شارحان اخیر مرلپونتی در این زمینه می‌پردازیم که کوشیده است با تأکید بر همین ابهام نشان دهد که پژوهش‌های مرلپونتی ماهیتاً پژوهش‌های

1. theory-laden

2. Merleau-Ponty 2012: 73

«علمی» هستند. سپس می‌کوشیم تا ضمن آشکارسازی نقاط ضعف این دیدگاه، با تکیه بر مفهوم پروردهٔ مرلوپونتی از دیالکتیک، پاسخی به پرسش مذکور فراهم آوریم.

مرلوپونتی در پدیدارشناسی/ادراک از تحقیقات روان‌شناسان دوره خویش بهره می‌برد. یکی از نمونه‌های مشهور این تحقیقات، مورد‌اشنایدر است. اشنایدر فردی بود که در جنگ جهانی اول دچار ضایعه مغزی می‌شود. او قادر به انجام «حرکات انتزاعی» نیست، یعنی حرکاتی که به طور بی‌واسطه با موقعیت او در ارتباط نیستند؛ اما در عین حال، در انجام حرکات «انضمامی» به مشکلی بر نمی‌خورد.^۱ در اینجا لازم نیست وارد جزئیات این مباحث شویم. آنچه مورد نظر ماست کارکردی است که این مطالعات آسیب‌شناختی برای مرلوپونتی دارند. پرسش این است که آیا بهره‌گیری مرلوپونتی از تحقیقات روان‌شناختی زمان خود روش فلسفی او را متأثر نمی‌سازد؟ آیا استفاده از روان‌شناسی با روش پدیدارشناسی سازگار بود؟ آیا مرلوپونتی مرز میان پدیدارشناسی و علم را در هم نمی‌آمیزد؟

رامندن-راملوک^۲، یکی از شارحان اندیشه مرلوپونتی، معتقد است که استفاده گسترده از نمونه‌های آسیب‌شناختی، راهبرد مرلوپونتی را در پدیدارشناسی وسیعاً متأثر می‌سازد. وی معتقد است «نوع پژوهش مرلوپونتی، به طور کلی، علمی است»^۳. او با برخی از شارحان مرلوپونتی که می‌گویند استفاده از این نمونه‌ها در جهت «فاصله گرفتن از امر آشنا است» مخالفت می‌ورزد.^۴ مطابق این رأی، که به نظر می‌رسد از بسیاری جهات با مبانی پدیدارشناسی مرلوپونتی سازگار باشد، بررسی نمونه‌های آسیب‌شناختی به مرلوپونتی کمک می‌کند که از طریق الگوهای غیرمعمول رفتار یا محیط، پیشفرض‌های رفتار معمول انسان-های سالم را آشکار سازد. با این حال، رامندن-راملوک به این نظر اعتراض می‌کند:

«اما، اگر مرلوپونتی صرفاً به منظور برجسته ساختن امر آشنا از موارد علمی استفاده می‌کند،

فهم این که چرا او این موارد را با چنین جزئیاتی تشریح می‌کند دشوار است.»^۵

1. Merleau-Ponty 2012: 118

3. Romdenh-Romluc 2011: 35

5. Ibid: 26

2. Romdenh-Romluc

4. Ibid: 25

مهدی قنبری

وی، در مقابل این نظر، دیدگاهی دیگر را مطرح می‌کند: به باور او، مرلپونتی با ارائه شواهد می‌کوشد تا در باب انسان و رابطه‌اش با جهان پیرامون‌اش «نظریه‌ای علمی» ارائه دهد. مرلپونتی با بررسی نظر روان‌شناسان همعصر خود درباره مواردی مثل مورد اشنايدر و نقد و تعدیل آنها، سر در کار مشاهده‌ای تجربی به منظور ارائه نظریه‌ای علمی دارد.

نخست، همانطور که پیش از این اشاره کردم، جستاری که مرلپونتی در پدیدارشناسی ادراک پیش گرفته است پژوهشی تجربی است. وی بر اساس مشاهده پیش می‌رود. او علیه برخی فرضیه‌ها بر این اساس استدلال می‌کند که آنها نمی‌توانند داده‌های مشاهده شده را در خود بگنجانند. سپس دسته‌ای از فرضیه‌های بدیل را بر پایه مشاهده صورت‌بندی می‌کند. در این معنا، پژوهش مرلپونتی با تحقیق علمی همراستا است.^۱

این استدلال مقدمه دیگری هم دارد و آن این است که توصیف محض ناممکن است. همانطور که اشاره کردیم، هوسرل وظیفه فلسفه پدیدارشناسی را ارائه توصیف محض از پدیدارها اعلام کرده بود. مرلپونتی نیز خود بر این امر صحنه می‌گذارد؛ وی می‌نویسد: «سخن بر سر توصیف است و نه تبیین یا تحلیل».^۲ با این حال، به نظر رامدن-راملوک، نمی‌توان گفت که مرلپونتی همواره به این اظهار خویش پایبند می‌ماند:

«اما، آنچه مرلپونتی در پدیدارشناسی ادراک انجام می‌دهد با آنچه در این گفته ادعای انجامش را دارد کاملاً سازگار نیست. او تبیین‌های بسیاری درباره جهان و آگاهی به ما ارائه می‌دهد. این ادعا که مرلپونتی به طور کلی درگیر تحقیقی علمی است نوری بر این مسئله می‌افکند».^۳

از نظر او، از آنجا که هیچ تمایز مطلق میان توصیف و تبیین قابل تصور نیست، مجاز هستیم پژوهش مرلپونتی را پژوهشی علمی بخوانیم.

چنین دیدگاهی با سست کردن مرز میان تبیین و توصیف، مرز میان فلسفه و علم را سست می‌کند و خود را مجاز می‌داند که پژوهش پدیدارشناختی مرلپونتی را به طور کلی زیرمجموعه نظام علم طبقه‌بندی کند. رامدن-راملوک ادعا می‌کند که مرلپونتی همیشه به

1. Ibid: 36

2. Merleau-Ponty 2012: ix

3. Romdenh-Romluc 2011: 34

فریضه توصیف پایبند نیست و از آن تخطی می‌کند؛ به باور او، دلیل چنین تخطی‌ای این است که مرلوپونت می‌خواهد نظریه‌ای علمی ارائه دهد که از کاستی‌های نظریات رقیب مبرا باشد. بنابراین، مرلوپونت صرفاً به خاطر یک هدف علمی است که از توصیف محض دست می‌کشد. دو نکته در نقد این رویکرد قابل ذکر است. نکته اول اینکه، می‌دانیم که مرلوپونت از یک سو، خود اذعان می‌کند که ارائه توصیف محض ناممکن است؛ زیرا قوام بنیادین هستی بشری به «در-جهان-هستن» است و از سوی دیگر، می‌توان این ادعا را به چالش کشید که از میان رفتن مرز میان توصیف و تبیین ما را مجاز می‌دارد که یکی را زیرمجموعه دیگری قرار دهیم. همانطور که اشاره شد، به باور مرلوپونت پدیدارشناس هیچ‌گاه نمی‌تواند توصیفی محض از موضوع پژوهش خویش ارائه دهد؛ توصیفی که ماهیت آن را به طور کامل آشکار سازد. پس تخطی مرلوپونت از وظیفه توصیف و یاری جستن از تبیین‌های علمی نه نوعی ضعف یا غفلت است و نه دست شستن از کار فلسفی به بهای علم. استفاده مرلوپونت از تبیین‌های علمی خود «جزوی از فعالیت فلسفی او» محسوب می‌شود.

به نظر می‌رسد مرلوپونت خود تعارضی میان این دو نمی‌بیند که از یک سو وظیفه فلسفه را به توصیف محدود سازد و از سوی دیگر، توصیف محض را ممکن نشمارد. به بیان دیگر، مرلوپونت ایرادی نمی‌بیند که از یک سو وظیفه فلسفه را توصیف بشمارد و از سوی دیگر، به اقتضاء تبیین‌های علمی نیز عمل کند. انکار امکان توصیف محض به معنای جا باز کردن برای تبیین است و از نظر مرلوپونت تبیین نیز چشم‌اندازی به جهان محسوب می‌شود. اما، آیا معنای این سخن آن است که وی یکسره درگیر پژوهشی علمی است؟ برای نمونه در بررسی مورد اشنايدر، مرلوپونت نتایجی می‌گیرد که صرفاً علمی نیستند. وی مورد اشنايدر را در زمینه‌ای از مفاهیمی مورد بررسی قرار می‌دهد که علم تجربی دست‌کم داعیه کاوش در آنها را ندارد: قصدیت، در-جهان-هستن، بدنمندی. در نتیجه، نتایجی که مرلوپونت از کاوش خویش می‌گیرد نیز نمی‌تواند علمی صرف خوانده شود. کارمن می‌نویسد:

«مقصود مرلوپونت در اینجا صرف گزارش یا تکرار نتایج تجربی گذشته‌ها نیست. ادعا هم نمی‌کند که افاده بدیعی به روان‌شناسی تجربی کرده است. به جای اینها، مرلوپونت پس پشت

مهدی قنبری

مسائل تجربی می‌رود تا نکته‌ای فلسفی بیان کند، و آن این که تمایز عصب‌شناختی میان گرفتن (جریان پسین [یا خلفی]) و اشاره کردن (جریان پیشین [یا قدامی])^۱ پدیدار واسطه بسیار مهم «قصیدت حرکتی» را نادیده می‌گیرد که متضمن فرافکنی جهانی است «داده شده» در شهود در مقابل جهانی برساخته در اندیشه. قصیدت حرکتی نه داده‌ای عصب‌شناختی است و نه صرفاً نامی که مرلپونتی بر حرکت انضمامی، گرفتن یا پردازش جریان پسین، می‌گذارد؛ بلکه اتحاد و یکپارچگی بهنجار حرکت جسمانی ما و آگاهی شهودیمان از محیطی داده شده و با ثبات است. پس مطلبی که مرلپونتی می‌گوید مطلبی فلسفی است اما توصیف گلدشتاین درباره اشنايدر به آن غنا بخشیده است.^۲

اما، نکته دوم اینکه، فعالیت فلسفی نزد مرلپونتی با توصیف صرف مشخص نمی‌شود، زیرا فلسفه می‌تواند از تبیین‌های علوم دیگر نیز برای شناخت «خود شیء» بهره بگیرد. علوم به ما اجازه می‌دهند تا امور را از زاویه‌ای کلی‌تر بنگریم، دیدگاهی که «فرد» در زندگی روزمره خود فاقد آن است. رویکرد علمی می‌تواند امور بسیاری را درباره زندگی ما روشن گرداند که محدود ساختن توصیف پدیدارشناختی به چشم‌انداز فرد ما را از آن غافل خواهد کرد. علوم جهان را از زاویه‌ای کاملاً غیرشخصی و فاقد علاقه می‌شناسد، بنابراین، اگرچه ذاتاً دارای محدودیت‌هایی هستند، اما در هر صورت دیدگاهی نسبت به خود واقعیت محسوب می‌شوند و آن را تبیین می‌کنند. بنابراین، می‌توان گفت، اگر پدیدارشناسی قرار است به «خود اشیاء» رجوع کند، چنین رجوعی تنها زمانی ممکن است که «خود اشیاء» در تمامیت آن توصیف شود، و نه فقط از یک رویکرد خاص. بنابراین، استفاده از علم تجربی و دستاوردهای آن در توصیف هستی بشری نه تنها با پدیدارشناسی ناسازگار نیست، بلکه پس از ظهور دیدگاه‌های علمی درباره انسان، یعنی پس از آنکه فرایند تاریخی واقعیت امکان‌های نوینی را گشود، غفلت از آنها غفلت از بخشی از واقعیت بشری خواهد بود.

پس فلسفه نزد مرلپونتی نه صرفاً محدود به توصیف و نه تبیین می‌شود، بلکه می‌تواند «به اقتضاء» از هر یک استفاده کند. در اینجا روش دیالکتیکی مرلپونتی به روشنی قابل رؤیت

۱. واژه‌های داخل قلاب از مترجم است.

۲. کارمن ۱۳۹۰: ۱۶۸-۱۶۹

است. مرلوپونتی می‌کوشد تا از محدودیت‌های تبیین و توصیف فراروی کند و در جهت تحقق شعار پدیدارشناسی، یعنی «پیش به سوی خود اشیاء»، هر دو را به خدمت بگیرد. اما به کار گرفتن همزمان این دو نیازمند توجیه نظری و پیشین نیست. برخی از وجوه واقعیت نیازمند توصیف و برخی دیگر نیازمند تبیین هستند. علاوه بر این، توصیف کامل یک پدیده متضمن تبیین علل آن پدیده نیز هست. آیا می‌توان ادعای ارائه توصیفی در خور از یک پدیده داشت بی‌آنکه علل ممکن آن را در نظر گرفت؟

در هر حال، این خود شیء است که بر پایه منطق خود هر یک از این دو وجه را ایجاب می‌کند. تجربی بودن پژوهش مرلوپونتی درست در این نکته آشکار می‌شود: بررسی نمونه‌وار و «تجربی» مسائل بیانگر «عملی» بودن روش مرلوپونتی نیست، بلکه برعکس نشانی است از پایبندی فیلسوف به آنچه در «تجربه» داده می‌شود. واژه «تجربه»، در این معنا، بر خلاف آنچه در سنت فلسفه تجربی انگلیسی از این واژه مراد می‌شود، باید در معنای وسیع‌تری فهمیده شود. تجربه در اندیشه مرلوپونتی در خدمت گردآوری شواهد به منظور برساختن یک نظریه عملی نیست؛ به بیان دیگر، تجربه عمل عارضی یک سوژه شناسنده فردی نیست، بلکه فاعل تجربه سوژه فرافردی یا به عبارت دیگر، خود زندگی است که از طریق فرد بروز پیدا می‌کند. فلسفه، به باور مرلوپونتی، بر خلاف رویکرد هوسرلی و هایدگری، در تقابل با دیگر علوم مشخص نمی‌شود؛ فلسفه اساساً همتراز علوم دیگر نیست و در کنار آنها ادعای قلمرو خاص ندارد.^۱ با درهم آمیختن مرزهای تبیین و توصیف دیگر نمی‌توان برای ماهیات محض-که یگانه موضوع توصیف پدیدارشناسی هستند- قلمروی استعلایی در نظر گرفت. مرلوپونتی می‌نویسد:

۱. ویتگنشتاین در رساله منطقی-فلسفی می‌نویسد: «واژه «فلسفه» باید نشانگر چیزی باشد که فراتر از فروتر از دانش‌های طبیعی جای دارد- ولی نه در کنار دانش‌های طبیعی... فلسفه یک آموزه نیست، بلکه یک فعالیت است» (ویتگنشتاین ۱۳۸۶، ۴۱). این نظر ویتگنشتاین را می‌توان در مورد مرلوپونتی نیز صادق دانست با این تفاوت مهم که در نظر مرلوپونتی این «فعالیت» با هدف روشن‌سازی منطقی اندیشه‌ها صورت نمی‌گیرد. در نظر مرلوپونتی فلسفه فعالیت دیاکتیکی یا بهتر است بگوییم فعالیت دیاکتیک است. این خود زندگی دیاکتیک است که در فلسفه خود را می‌شناسد.

مهدی قنبری

«بنابراین، هیچ تمایز مطلق میان فلسفه یا امر استعلایی و امر تجربی (بهتر است بگوییم: امر هستی‌شناختی و امر هستنده‌شناختی) وجود ندارد-هیچ کلام مطلقاً محض فلسفی وجود ندارد.»^۱

نتیجه‌گیری

در اندیشه مرلوپونتی نیز، همچون هگل، ریشه نیاز به فلسفه را باید در دوپارگی‌ها جست‌وجو کرد. تأسیس پدیدارشناسی نزد مرلوپونتی با مرتفع ساختن دیالکتیکی تعارض توصیف/تبیین ممکن می‌شود. فلسفه پدیدارشناسی دیگر خود را بر اساس توصیف خصلت‌نمایی نمی‌کند. فیلسوف می‌تواند در مقام یک دانشمند به جهان بنگرد بی‌آنکه به دیدگاه علمی مقید شود. دیدگاه علم ضرورتاً با دیدگاه فلسفه در تعارض نیست و فلسفه مرزهایش را در مقابل علم رسم نمی‌کند. فلسفه عبارت است از دیالکتیک، و رویکرد دیالکتیکی آن می‌تواند به اقتضای خود شیء توصیف یا تبیین را به کار ببندد. فلسفه دیالکتیکی مرلوپونتی توصیف و تبیین را پشت و روی یک پدیدار می‌انگارد و با مرتفع ساختن هر یک از آنها، هر دو را رویکردهایی می‌بیند که آشکارکننده یک واقعیت واحد هستند. «گفتار» درباره خود شیء گاه از طریق توصیف و گاه از طریق تبیین صورت می‌پذیرد. درهم خلیدگی توصیف و تبیین مرزی را که هوسرل برای آگاهی مطلق ترسیم کرده بود در می‌نوردد و دیگر اجازه نمی‌دهد که فعالیت فلسفی را بر پایه یک قلمرو خاص مشخص سازیم. بدین ترتیب، بدون در نظر گرفتن وجوه دیالکتیکی اندیشه مرلوپونتی دشوار می‌توان درباره شیوه خاصی که وی در فلسفه گشوده است قضاوت کرد. به واسطه دیالکتیک است که پدیدارشناسی مرلوپونتی مرحله جدیدی را در تاریخ این جریان فلسفی آغاز می‌کند و مفاهیم و مبانی آن را دستخوش دگرگونی اساسی می‌کند. بررسی برنامه پدیدارشناسی مرلوپونتی در پرتو دیالکتیک تنها جنبه‌هایی را آشکار نمی‌سازد که به طور خاص به مرلوپونتی تعلق دارند، بلکه همچنین ما را قادر می‌سازد تا «پیش‌مفهومی» را که تمامیت این برنامه را شکل می‌دهد کشف کنیم، تمامیتی که تنها بر پایه آن انتقاد از پدیدارشناسی مرلوپونتی امکان‌پذیر است. در راستای همین نقادی می‌توان

1. Merleau-Ponty 1968: 266

پرسید: مرلوپونتی تا کجا توانسته است مفروضات و مبانی پدیدارشناسی را بر پایه دیالکتیک استوار سازد؟ به بیان دیگر، آیا وی موفق شده است تمام نتایج فلسفی دیالکتیک را در پدیدارشناسی آشکار کند؟ پاسخ به این پرسش‌ها تنها زمانی ممکن می‌شود که مفاهیم اساسی فلسفه او، به ویژه بدن و سوژه، در نسبت با روش دیالکتیکی وی مورد بررسی قرار گیرند.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

فهرست منابع

- رشیدیان، عبدالکریم، *هوسرل در متن آثارش*، تهران: نشر نی، ۱۳۸۴.
- کارمن، تیلور، *مرلوبونتی*، ترجمه مسعود علیا، تهران: ققنوس، ۱۳۹۰.
- ویتگنشتاین، لودویگ، *رساله منطقی-فلسفی*، ترجمه میرشمس الدین سلطانی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۸۶.
- Dupond, Pascal. *Le vocabulaire de Merleau-Ponty*. Paris: Ellipses édition, 2001.
- Evans, Fred, and Leonard Lawlor. *Chiasms-Merleau-Ponty's Notion of Flesh*. Albany: State University of New York, 2000.
- Hegel, Georg Wilhelm Freidrich. *Encyclopedia of the Philosophical Sciences in Basic Outline*. Translated by Klaus Brinkmann and Haviel O. Hahlstrom. Cambridge: Cambridge, 2010.
- Hegel, George Wilhelm Friedrich. *Science of Logic*. Translated by George di Giovanni. Cambridge: Cambridge, 2010.
- _____, *The Difference between Fische's and Schelling's System of Philosophy*. Albany: State university of New Yourk place, 1977.
- Heidegger, Martin. *Grund Probleme der Phänomenologie*. Frankfurt am Main: Vittorio Klostermann, 1975.
- _____, *Hegel's Phenomenology of Spirit*. Translated by Parvis Emad and Kenneth Maly. Indiana: Indiana University Press, 1988.
- _____, *Sein und Zeit*. Frankfurt am Main: Vittorio klostermann, 1977.
- Hoffman, Thomas Sören. *Hegel*. Berlin: marixverlag, 2004.
- Husserl, Edmond. *Ideas Pertaining to a Pure Phenomenology and to a Phenomenological Philosopy*. The Hague: Martinus Nijhoff Publishers, 1982.

Mahdi Ghanbari

Kelly, Dorrance Sean. "Seeing Things in Merleau-Ponty." In *The Cambridge Companion to Merleau-Ponty*, edited by Taylor Carman and Mark B. Hansen, 74-11. New York: Cambridge, 2005.

Merleau-Ponty, Maurice. *L'oeil et l'esprit*. Paris: Éditions Gallimard, 1964.

Merleau-Ponty, Maurice, *Phenomenology of Perception*. Translated by Donald A. Landes. New York: Routledge, 2012.

Merleau-ponty, Maurice. "Possibilité de la philosophie." In *Résumés de cours*, by Maurice Merleau-Ponty, 139-157. Paris: Éditions Gallimard, 1952-160.

Merleau-Ponty, Maurice. *The Visible and the Invisible*. Northwestern: Northwestern University Press, 1968.

Romdenh-Romluc, Komarine. *Merleau-Ponty and Phenomenology of Perception*. New York: Routledge, 2011.

Smith, A. D. "The flesh of perception: Merleau-Ponty and Husserl." In *Reading Merleau-Ponty*, by Thomas Baldwin, edited by Thomas Baldwin, 1-23. New York: Routledge, 2007.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

Merleau-Ponty and the Dialectical Turn of Phenomenology

Mahdi Ghanbari*

Abstract

Merleau-Ponty's place in the phenomenological movement, established by Edmund Husserl, can be determined only by considering the important role of "dialectic" in his thought. Using a dialectical method, he opens up a new path toward a "dialectical phenomenology" to release phenomenology, as understood in his time, from the antinomies into which it was entrapped. By adopting a dialectical strategy, Merleau-Ponty no longer defines the scope of phenomenology as "pure consciousness." The encroachment of the "consciousness" and the "world" upon each other does not allow defining the scope of phenomenological investigation in terms of "substantiality of a domain." Therefore, contrary to Husserl and Heidegger who delineated the phenomenological investigation against sciences, Merleau-Ponty, choosing a Hegelian approach, tries to overcome the ontic/ontological duality and widens the phenomenology's scope of investigation.

Keywords: dialectic, domain of phenomenology, science, description, explanation, Merleau-Ponty

* PhD student of Contemporary Philosophy, Shahid Beheshti University.
Email Address: m.ghanbari.de@gmail.com